

یک / گریبان ابتذال:

ای وانشستگان فرو خفته در سکوت!
انجام چیست؟
جز این که از کرشمه‌ی آغازهای پوچ
آغاز می‌شود
در شاید و نباید و باید عبور را
بر باد داده‌اید
از خود گذر کنید
جاری شوید
هی زودتر شوید
دندان گذاشت روی گریبان دوستی
اکوان غصه‌های اجل خیز روزگار
تا کی چنین غریبه در آشوب باده‌ها
حماسه‌ی حقارت ایمان خویش را
فریاد می‌زنید
در تنگنای کلبه‌ی «ای کاش» روز و شب
آغازهای روزنه‌ی فصل سبز را
بیگانه خوان مردم دیگر گرفته‌اید
ای مرگ‌تان غرور
وی رنگ‌تان به گور

ای سرخ‌باورانِ گمان‌آتش انتها
خاموشِ مست
خفته در آغوش هر ستیغ
از تکه‌های حوصله‌ی موج‌های خون
بیرون کشید رتبه‌ی مفهوم خشم خویش
بیم زمان به غربت خلوت‌گزیدگان
رسوایی ملامت رنج حضور را
در ایستگاه باورتان خنده می‌زند

ای قطره‌های شوخ فروخته در سکوت
فرسود در تقاطع تزویر انتظار
سنگواره‌های غرقه‌ی تهداب زندگی
با این همه هنوز
در خاک روبه‌های بلند بساط عمر
عفریت‌های پیر
آرامش نزول زمان و ظهور را
از هم دریده‌اند

ای وانشستگان گزاف‌آفرین شرر
فرصت‌گزیدگان ادا ناشناس دیر
رنگین‌گران درد شفق‌دست روزگار
لابی‌گران سرخ شب‌آمال آفتاب
ته‌ماندگان پهنه‌ی تمرین بندگی
چوبینه‌بینشان جفاکیش جنگ‌خوی
در نیست‌سارِ عافیت‌آباد نیستی
بسیار بی‌چرا
از رویش حقیقت ممکن گذشته‌اید
بسیار در تلافی دوران پوچ‌تان
پیموده‌اید راه دراز غم و غبار
ای داد از گرایش تضادهای پیر
وی شرم بر تقابل مفهوم‌های شوم
آنگاه که در ستیغ صدا خون گریست جسم
تاریک شد گمان
فریاد شد مجاب
آکنده شد نزول
پوسید در عذاب سیاهی تناب عشق
سرماند در توقف اکنون گذشته‌ها
آلوده شد نفس
تا در نوای خشم زمان گم شد انتظار
از شاخه‌ی شکسته‌ی وجدان‌های خشک

پرواز پر کشید و گوارایی کوچ کرد

ای راوی بان رنج
ای عاریت گران
تا کی پناه به خون
قامت کشیده قهقه‌ی بی‌باک لحظه‌ها
در خاک چون شما
خنیانگران زمزمه‌ی نبض فاجعه
با اتفاق هیچ
سرچشمه‌ی قدامت تنهایی مرا
انکار کرده‌اند
رویدگان کم بغل سایگان نحس
در هاله‌ی تعمق تفسیر شعر من
نابودی حضور خدا را گرفته‌اند
بر پشت اشتران تعلق گروه مرگ
در هیبت تهاجم موهوم‌های پوچ
گنجینه‌ی تملق ایمان خویش را
محکم کشیده‌اند
اینک منم گرفته گریبان ابتدال
در مسلخ تهوع درد و غرور و عشق

دو/ مرزها:

کاش آدم به بزرگی خودش پی ببرد
های ای مردم دیر!
من که در عرصه‌ی این تنگ
به تنگ آمده‌ام
تشنه‌ای خون زمانم
چی کنم؟

کاش آدم به بزرگی خودش پی ببرد
لحظه‌ها!

شومی خود را به من ابراز کنید
لحظه‌ها خوب برویید که من
بهر ماندن به تماشای شب و روز دگر خو نکنم
بهر آغاز هزاران سرِ عمر
در کران‌خانه‌ی جان
مورِ اقدامِ پس‌اندازِ شما خواهم شد
می‌زنم راه به راه
راه به راه

به فراخای فراخوانِ فرا زنده شدن
عاج در عاج علاجِ غمِ بودن دارم
کمرِ هوشِ دلِ خویش نبندم
چی کنم؟

نیستی پایه‌ای تمکینِ تعلق‌گری‌هاست
هست در هست بهای طلبم
از فراسوی بلندای نبودن به مرور
هیچ، می‌پیچد و من خنده‌زنان
می‌گذرم

کاش آدم به بزرگی خودش پی ببرد
کاش با حال در آینده رسید
روزی آید که حذر می‌رمد از کوچ‌هی خوف
این هزاران سرِ خونخوار شود رام نزول
این کهن‌دژ دژِ تکفیر تکاور دارد
خویش بایسته بکن
پله‌ها گر خم و پیچ‌اند تو پیچیده‌تری
تو سراپا همه اسرار و سر و سر به سری
گیرم از قلعه‌ی مقصود صعود افتادم
های ای همت من

همنوع من
های ای مایه‌ای امید من
ای هستی من
باک در باک مرا باک شوید
پله در پله و پرواره و پرواز همیم
زیب در زیب ترا می‌زیبیم
زیست در زیست مرا می‌زینی
مرزها کیفر نابودی ماست
مرزها معبد تزویر تغافل باشند
مرزها مایه‌ای تحقیر بشر می‌باشند

کاش آدم به بزرگی خودش پی ببرد
کاش آدم به بلندای دل خود برود
کاش آدم به خداگاه تفکر برسد
بایدم رفت جلو زین عقب‌آبادِ حقیر
ای پناه‌پوی جدا گشته ز خود
گُرز بر تارک تاخیر بکوب
خیز و از هرچه پناه است گذر

کاش آدم به بزرگی خودش پی ببرد
همه با دشنه‌ی مهر
گر جگرگاه تنفر ندریم
گر به ترویجِ یکی بودن خود دل ندهیم
گر مجسم به نگاه نایده‌مان صورت مهر
گر به رمزِ درِ میعاد موفق نشویم
گر به تسخیر زمان زل نزنیم
گر به هر سویی روانیم به جوهر نرسیم
خضرِ راهِ حذر و آز و عذابیم دریغ!

کاش آدم به بزرگی خودش پی ببرد
کاش همواره به دستوری خورشید رسید

کاش فرمانده‌گری کرد به شب
فارغ از رمز مکافات و مجازات قضا
کاش سرلشکر تقدیر شد و ماند همیشه
کاش در حومه‌ی تغییر، صدا کشت شود
کاش در کوی نیا، خیز و بیا سبز شود
کاش بن بست به باور نرسد
رود در رود درود آید و دم
کاش جاری شد و سر رفت به بالای جهان
کاش از هرچه موازی‌ست گذشت
کاش از قاف ازل دید ابد‌های ابد
تا که پیموده و پیموده، نپیموده شده
کاش تا پای رسیدن به خود خویش نیالوده شده
راه در راه سفر کرد و سفر
کاش پیش آمد و پیش آمد و پیش آمد و پیش

□

کاش آدم به بزرگی خودش پی ببرد
می‌توان رخنه به در یوزگی عقل کشید
گر فضا نیست مهیا به زمین
پا به دروازه‌ی هستی دیگر می‌مانیم
لیک چون پیلتنی
جگر از سینه‌ی این دیو بیرون باید کرد
تا پگاه خیز شود مردم اندیشه‌ی ما

کاش آدم به بزرگی خودش پی ببرد
می‌لگد پای تقابل همه جا
ای گشن‌ارچِ گران‌کارِ سراسر بودن
ای هم‌آوردِ هم‌آبالِ ترددگر رنج
ای همه ذات تو صورت شده تصویرِ بزرگ
بنماییم حضور این همه «ای کاش» چه کار!
ای تو ترویجِ تواری‌گر روح

دست بردار به ناپایی پایان شدنم

پرده در پرده افق می بینم

ای سراپا همه جوهر

همه اوج

می شود تا به رسیدن نرسیم؟

آه! می ترسم

از این پویه پناه پنداری

سر به منظور نظارت برسان

تن به درگاه تکامل بتکان

عشق در عشق سخن ساخته ام

از فرازای بیابانِ عدم کی نفسم!

چیست ترسیم سیه سار نهایت شدن آی!

سایه در سایه نبذیریم امید

نیست در نیست به پایان نرسیم

به درازا کشد و سر بشود

گفتمان من و ایمان و گمان و همه چیز

ای سراپا همه پر

بال در باز تو وسعت داری

که به آنسوی رسیدن برسی

کاش آدم به بزرگی خودش پی ببرد

مرگ!

ای پیرزنِ زالِ زمان زارِ زوار!

در کمین خفته ترین سود به آدم شده ای

به سرانجام گشن رمز تو تدبیر کشند

تو چه ترکیب بسیطی!

تو چه موجود نهان در عجب آباد عجینی!

طرح تزویر تو را می کشد از نقشه ی جان!

روزی در بند بشر می آیی!

روزی بیچاره و ناکاره شوی!

ما به آن مطلق مطلوب تمنا کردیم

ما از آن قایم بالمحض شکوه یافته‌ایم
ما به این وعده‌ی موعود رسیدن داریم
ما به این و وعده‌ی موعود رسیدن داریم
ما به این و وعده‌ی موعود رسیدن داریم

سه / وارثان جم:

هوشنگیان شاد

مهبودیان پاک

هیشویان مهر

سیندخت‌های عشق

گردآفریدها

سالار سارهای نریمانان نام

فرامانروا فراز فریدونیان فر

بهرامیان غرقه‌ی تیغ تژاوها

گیوان آبروی غریوان سر سکو

کشوادگان پهنه‌ی امواج صحنه‌ها

ای جلگه‌های روشن فردای آفتاب

روپید و روی خاک نبودن کنید تار

باری برای هستی‌تان سرکشی کنید

قارن‌گری کنید

گودرز استقامت دوران خود شوید

بیرون شوید از ته آوارهای رنج

تا از دماغ داغ زمان بر کشید دمار

ای بیژنان گرم نترس گراز گیر

چون سوفزایان سرافراز سر به دار

پیغاره‌ی روایت تکرار بشکنید

تا چند تا کجای کجا بسته دست و پا

در خون و خاک بی‌رمق خویش می‌خرید

ها ای تمام ملت آکنده از شکوه!

از قاف قله‌های خداداستان تان

سیمرغ‌های غیرت‌تان کوچ کرده است؟

ای زنده‌مردگان خبر ناخود از حضور

تاریخ تان کجاست؟
«پندار نیک کو؟
گفتار نیک کو؟
کردار نیک» کو؟
هم‌باوری و فر و فراز و صعود کو؟
برزویه کو
طبابت و فرهنگ و رنگ کو؟
پرویزیانِ باربدآبادتان کجاست؟
بهرام‌گور و داد و عدالت کجاشدند؟
ای هم‌زبان از چه بگویم:
بگو؟
بگو؟
منظومه‌ی روایت آن افتخار کو؟

ای پارسی!
چهره عوض کرده‌ای چرا؟
از خاک خاکِ کابل تان بوی خون دمد
دوشنبه از تعارض خط می‌لگد هنوز
تهران تان ببین:
پروازسارِ جلگه‌ی افراسیاب‌هاست
کیخسروی کجاست؟
انوشیروانی کو؟
پیمان کنید بهر خدا بابکی کنید
تا اردشیرهای دیگر سر برآورند

ای وارثان جم
ای بازماندگان منوچهر و کیقباد
پهنا دهید پنجره‌ی هر جبیره را
بادافره‌مندِ باورِ پیوندِ خود شوید
پولادپودِ پینه‌ی پندار خود شوید
این انتظار چیست به جز

مرگ

مرگ

مرگ!

بومسلمانِ پهنه‌ی مردانگی و عهد!

یعقوب وار در ره ترویج افتخار

با هرچه تیرگی

در تار و تور صحنه‌ی این سنجه‌های سوگ

تا پایگاه خوان رسیدن به انتها

چون پور پیل پیکر دستان سام یل

در انحنای تنگِ زمانِ زیر زیان

پیکارگر شوید

ای وارثانِ جم!

ای بازماندگانِ تبارِ غرور و غم!

اسفندیارهای بهی‌آستان قرن

اورنگ‌بینشان عدالت‌پژوه پسند

پامیرهمتانِ دماوند سربلند

وخشانیان نور

پیمان‌پناه‌پذیره‌گران شکوهمند

در اوجگاه فتنه‌ی این مار برسران

گر نیست راه و روزن و راهکار دیگری

ارمایلی کنید

هی باورم شوید

لبریز کاوه اید

شیرازه‌های همت صد پور آبتین

در رگ رگ غرور شما موج می‌زند

ها ای برادران هبوط آسمان من

ای جسم‌های با نفسِ غایت از شدن

بیهوده پس چرا

بایسته نیست پیغله در روزگارتان
با درد و داغ این همه دود و غبار و ابر
در این غروب غمزده‌ی غرقه در غریب
پامال گاوهای لگدشاخ‌های شوم
سرگرم کودکانه‌ی دوشیزگان هیچ
بازیچه‌ی همیشه‌دم رهروان خون
خنیاپشیزِ همه‌ی سوگ‌سازها
شاهکارهای کام شکار پلنگ‌ها
تا هست تا کجای خدا این چنین غریب
نظاره‌مند مرگ
نفرین فراز آمدن خویش می‌شوید

آه! ای برادر من
ای عزیز من!
وابسته‌ام می‌پوی
محدود در هوای تعلق نمانده‌ام
بیرونم از فضای نفس‌گیر مرزها
منظورم از نظارت انسان کشیده سر
دشنامان مده!
حرفی من از جدایی و رنج و دریغ و داغ
حرفی من از تغافل و تزویر و درد و دام
حرفی من از حقیقت تلخی تمام تلخ
حرفی من از ریاضت تاریخ مان زدم
بیهوده‌وار اره‌ی تبعیض بر مدار
از شاخه‌های پر ثمر شعر من بشرم
من دشمن «منم»
«از دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست»

چهار/ سنگ:

ای پوشِ سیال و سرافکنده‌ی هستی
ای باید شاید شده‌ی شیون و شیپور
ای غایت منقوش تلالوی تکامل
ای آدم دل‌تنگ!
تا چند توان تاخت پی رنگ به نیرنگ

ای بی‌غم از انبوه غم و غصه‌ی غربت
پیما تو دلی را
از رنجِ سرِ گنجِ غمِ خویش چه گویم!
این جا همه سنگ است
تن سنگ و فلک سنگ و عرب سنگ و عجم سنگ
دشخوارترین مرتبه‌ی سیر عدم سنگ
کوه‌ها همه در رشد
گیاهان همه در خون
سر رفته از آدابِ خدا جنگل و دریا
دم سنگ و گمان سنگ و عیان سنگ و بیان سنگ
جان سنگ و جهان سنگ و زمین سنگ و زمان سنگ
این سو همه در سوگ
آن سو همه در سود
این جا که نه آن سو و نه این سوست چه جایی ست
از ماهیت مرکز این مرز چه حاصل
در ساحه‌ی این گنبد مغموم غریبه
بی سو شده در راه گذشتن به سرانجام
آغاز پیاده
با این همه ای داد!
خورشید، سراسیمه‌ی ترویج عزیمت
تقویم به وجد آمده از هیأت علت
شب سنگ و نفس سنگ و سحر سنگ و دیگر سنگ
آمیزه‌ی آغاز وجود بشر از سنگ

هرجا همه این جاست
این جا همه بی جاست
زین بیش سخن سر نتوان کرد به بالا
سر رفته از آداب خدا جنگل و دریا
ای سنگ!
ای آدم دل تنگ
شیرازه‌ی تحکیم زمین چیست-
جز آواز
پخسیده گل رویت انصاف در این سو
ته مانده صدا در کف آوار هیاهو
پیچیده سراسر همه در داغ تکاپو
فریاد به فرمایش باد است
آمار غروبین غریبانه زیاد است
خو کرده به خون حنجره‌ها درهم و بیمار
در سیطره‌ی سازش این روز کلوخین-
دیروز نمودار
آورده به جا پنجره‌ها سجده به دیوار
این سو که چنین مانده فرو در گذر هیچ
پرونده‌ی پوسیده‌ی پیرنگ پناه سنگ
برخاست گه گردش فردای بقا سنگ
ای دوست!
ای سنگ
ای آدم دل تنگ
بسیار دلم بود که پیش آیم و گویم:
از عالم سنگی
دیدم که به جز سنگ
جولان گه پرواز زبان-
سنگ‌تر از سنگ
آن سوی فراسوی جهان صخره‌ی مطلق
دین سنگ و قضا لنگ و خدا رنگ و فضا تنگ

من سنگ و ازل سنگ و ابد سنگ و فنا سنگ